

کریدور

«جواد ترشیزی»

شهره مثل همه بی‌نظمی‌هاش یک نیمه‌شب ابری و سرد آمد. اسماعیل قبل‌ترها فکر می‌کرد شاید این زن توی شیفت‌های پیاپی سی‌روزه‌اش بی‌تاثیر نباشد اما سریع جواب خودش را با دودوتاچارتای حق شیفت بقیه داده بود. طبق برنامه، مردهای داروخانه باید هفته‌ای دو شب کشیک می‌دادند اما اسماعیل شصت هزار تومان می‌گرفت و جای همه کشیک می‌ایستاد. خیلی بند آداب شغلش نبود؛ صندلی‌ها را به هم می‌چسباند و چرت می‌زد. خیالش از امنیت داروخانه راحت بود. ساعت یازده که می‌شد در اصلی را باز می‌گذاشت و در میانی را قفل می‌زد. پنجره کریدور را هم به پایین می‌خواباند تا چیزی شبیه پیشخوان برای تحویل دارو داشته باشد. چراغهای داخل را خاموش می‌کرد و فقط چراغ کریدور را روشن می‌گذاشت تا صندلی‌های چفت شده از دید مشتری‌ها دور بماند.

بیشتر مشتری‌های نیمه‌شب جوانهایی هستند که پی وسایل کمک‌آمیزی می‌آیند یا کسانی که از تهیه جنس عاجز مانده‌اند و برای فرار از خماری دارو می‌خواهند. اسماعیل هم کم نمی‌گذارد و تا جایی که بشود دولاپهنا حساب می‌کند. هر بار که از دست کسی پول می‌گیرد به این فکر می‌کند که اینجا بالای شهر است. این پولها برای این آدمها چیزی نیست. و بعد از اینکه طرف رفت حساب می‌کند که با واریز این‌ها توی بانک موجودی‌اش چقدر می‌شود و تا شش ماه دیگر که نوبت وام او می‌شود چه قدر به‌اش تعلق می‌گیرد.

داروخانه نبش میدانی است که مجسمه زن فرزند به بغل وسطش همیشه پشت به اسماعیل است. نور چراغ ماشین مشتری‌ها قبل از خودشان وارد داروخانه می‌شود و تا درست و حسابی ماشین را پارک کنند اسماعیل هم اجیر می‌شود و پشت پنجره کریدور می‌ایستد.

آن شب تنها مشتری‌اش یک مرد تاس بود که صدایش کمی می‌لرزید. اسپری دندان درد می‌خواست. اسماعیل طبق عادت دستهایش را روی پیشخوان دراز کرده بود. پرسید: «قطره می‌خک خوبه؟»

طرف دست و پا چلفتی به نظر می‌رسید. اسماعیل می‌ترسید با لیدوکائین کاری دست خودش بدهد. مرد تاس گفت: «نه! از آن خارجیها می‌خوام. همونایی که مزه زهرمار می‌ده.»

جعبه دارو را که می‌گذاشت داخل نایلون گفت: «فقط برای دندونه. خواهشاً برای بی‌حسی جای دیگه استفاده نکنید. خطرناکه!»

مرد تاس لب و لوچه‌اش را جمع کرد: « اختیار دارین آقای دکتر. برای عظم می‌خوامش. » بعد دهانش را تا جایی که می‌شد باز کرد اما اسماعیل متوجه چیزی نشد.

شهره تقریباً دو ساعتی بعد از مرد آمد. یک تویوتای سه‌سیلندر مدل بالا داشت که وقتی جلوی داروخانه پارک می‌کرد نور چراغهایش تا داخل کزیدور بیشتر نمی‌رسید. ماشین را خاموش نکرد. آمد و از پشت در نگاهی به داخل داروخانه انداخت و برگشت سمت ماشینش. اسماعیل که از جایش بلند شده بود فکر کرد رفته تا ماشین را خاموش کند و برگردد. اما زن در سمت راننده را باز کرده بود و خم شده بود داخل ماشین. شلوار جین خاکستری روشنی پوشیده بود که لاغری پاهایش را پوشانده بود. اسماعیل فکر کرد باید بهش بگوید که این رنگ شلوار پاهایش را بهتر نشان می‌دهد. از ماشین که بیرون آمد پاکت سیگار و فندک طلایی‌اش دستش بود. چراغ سمت راننده شکسته شده بود. به همان چراغ شکسته تکیه داد و سیگاری روشن کرد. اسماعیل حافظه‌اش را مرور می‌کرد تا یادش بیاید دفعه پیش که زن را دیده بود چراغ ماشین شکسته بود یا نه؟ یاد داروهای متعدد زن افتاد. فکر می‌کرد احتمالاً امشب هم باز پسرش را بهانه می‌کند تا فلوکسیتین و فترامین بگیرد. شاید هم کارش با ترامادول راه بیفتد. قیافه‌ی زن که اینطور نشان نمی‌داد. یاد شبی افتاد که برای اسماعیل یک انگشتر نقره آورد. انگشتر نگین زرد درخشانی داشت که نور چراغ کزیدور را منعکس می‌کرد و اسماعیل که دستش را تکان می‌داد باریکه‌ی نوری روی قفسه داروها می‌چرخید. خود زن دست اسماعیل را از روی پیشخوان کشیده بود و انگشتر را توی تک تک انگشتها امتحان کرده بود تا بالاخره توی انگشت کوچک دست راست جا داده بود. همان شب گفته بود که اسمش شهره است و از اسماعیل ریتالین خواسته بود. چشمانش را تنگ کرده بود و گفته بود: « باید بینم چه حالی داره. زیاد شنیدم درباره اش. »

اسماعیل که دارو را می‌گذاشت روی کیف زن گفته بود: « قول بده برای من هم تعریف کنی. » « من چیزی واسه‌ات تعریف نمی‌کنم. دوست داری خودت امتحان کن. هر کاری یه ریسکی داره. حال بیشتر، ریسک بیشتر! »

سیگار زن تمام شده بود اما داخل نمی‌آمد. گهگاهی به صفحه موبایلش خیره می‌شد گاهی هم به آسمان زل می‌زد. شبی ابری بود و هیچ چیزی برای دیدن توی آسمان وجود نداشت. سیگار دیگری روشن کرد و نشست توی ماشین و رفت.

مشتري عجيب، عجيبتر شده بود. اسماعیل پوزخندی زد و برگشت سر جایش. تمام قصه‌های او را حفظ شده بود اما توی ذوقش نمی‌زد. می‌گذاشت ماجرای پسر نوجوانش را تعریف کند که علاوه بر

چاقی مفرط درگیر نفس‌تنگی شدید هم بود. می‌گذاشت برای بار هزارم فیلم مصاحبه خبرنگار شبکه چهار با پسرش را از موبایلش پخش کند. می‌گذاشت هر بار روند افزایش وزن پسرش از هشتاد و هفت کیلو تا دویست و چهار کیلو و نیم را تعریف کند، بی‌هیچ کم و کاستی. هر دو می‌دانستند دیگر درمان دارویی تاثیری بر حال رو روز پسرش ندارد.

این اواخر بیشتر مسکن می‌خرید؛ مرفین و ترامادول را ترجیح می‌داد. اسماعیل کمی نگران بود. می‌دانست با این حجم مصرف دارو، دیر یا زود، شهره کار دست خودش می‌دهد. آن وقت کی باید از پوریای بیچاره نگهداری کند؟

شهره می‌گفت: « بالاخره یکی پیدا می‌شه! اینقدر پول می‌مونه واسه‌اش که ده تا پرستار بیست و چهاری استخدام کنه. یکی از یکی خوشگل‌تر!» و می‌خندید.

اسماعیل نگفت که خودش هم دلتنگ خواهد شد. عادت کرده بود که هفته‌ای دو سه شب زن را بپذیرد که با صدای جیغ‌مانند و بوی تند ادکلنش که تمام داروخانه را پر می‌کرد، آفتامین بخواند. اوایل عشوه‌های زن را با فلوکسیتین و فترامین بدون نسخه جواب می‌داد. بعد شهره می‌گفت: « دکترها دیگه دارو تجویز نمی‌کنن. گیر دادن که فقط عمل!»

از اصرارش برای آفتامین معلوم بود که خودش هم از داروهای پوریا مصرف می‌کند. یک بار که زن دست اسماعیل را گرفت، گفت: « چه دستهای قشنگی! دستهای مردا همه زمخت و بی روح‌ان. اینا خوشگلترین دستاییه که توی عمرم دیدم!» همان لحظه اسماعیل تصمیم گرفت کار زن را راه بیندازد. از پخش داروهای خارجی برایش آفتامین جور کرد و روی قیمت هر بسته صد و بیست هزار تومان کشید و گذاشت کف دست زن.

هر دو خوشحال بودند.

نور زرد و کمرنگ توپوتا افتاد جلوی داروخانه. ماشینش بیش از حد معمول کثیف بود. آمد داخل کریدور. دو تا ساندویچ خریده بود. لبخند کمرنگی داشت. گفت: « از دیروز ظهر تا الان هیچی نخوردم. راستی سلام. می‌شه پیام اون طرف؟»

« این طرف؟»

« آره! خیلی خسته‌ام. نمی‌تونم سرپا بایستم.»

اسماعیل درب میانی را برایش باز کرد و یک صندلی کشید جلو. یک صندلی دیگر هم گذاشت پیش پای زن تا به عنوان میز شام ازش استفاده کند. گفت: « تا شش و نیم کسی اینجا نمی‌آد. اگر بخوای می‌تونم صندلی‌ها رو چفت کنم یه کم استراحت کنی. حالت اصلاً خوش نیست.»

یک گاز کوچک از ساندویچش زد. « سه روزه خواب به چشمم نیومده. تو نمی‌خوری؟ ساندویچش محشره!»

« شام خوردم. تو چته؟ چیزی زدی؟»

چشم‌غره‌ای رفت. روسری‌اش سر خورده بود و تقریباً افتاده بود روی دوشش. لابه‌لای موهایش تارهای سفیدی به چشم می‌خورد. گفت: « می‌شه یه مسکن قوی به‌ام بدی؟ سرم داره مثل ماشین لباسشویی می‌چرخه.»

از کشوی زیر صندوق یک ورق نوافن بیرون کشید و یک قرص از پوشش آلومینیومی درآورد. قرص را که می‌گذاشت کف دست زن گفت: « با نوشابه نخور. معده‌ات منفجر می‌شه!» زن یک قرص دیگر هم برداشت و هر دو قرص را لابه‌لای مخلفات هات‌داگ جاسازی کرد. با گاز بعدی هر دو قرص را بلعید. لقمه را که قورت داد گفت: « دلم می‌خواد از این شهر برم. شاید دیگه همدیگه رو ندیدیم. هیچ وقت دیگه!»

« کجا؟ اتفاقی افتاده؟»

زن خیره شده بود به چشمهای اسماعیل. با بغض گفت: « کاش یه لقمه می‌خوردی. هات‌داگ دوست نداری؟»

اسماعیل ساندویچ را دستش گرفت اما نخورد. زن با لبهای تقریباً بسته گفت: « پوریام عاشق هات‌داگ بود.»

اسماعیل ساکت بود. یک گاز از ساندویچ زد. خوشمزه به نظرش آمد. زن گفت: « سه روزه که گم شده ... پوریا رو می‌گم. من گمش کردم.»

نور شدیدی می‌افتد داخل داروخانه. اسماعیل می‌داند این حجم و ارتفاع نور مال ماشینهای شاسی بلند است. شهره روسری‌اش را درست می‌کند. مردی سرآسیمه می‌آید داخل و نسخه‌اش را بی هیچ حرفی می‌گذارد روی پیشخوان. نگاهش روی چهره شهره ثابت است. اسماعیل نسخه مرد را می‌پیچد و روانه‌اش می‌کند.

زن زیر لب می‌گوید: « بی‌شرف انگار ننه‌شو دیده بود!»

« ولش کن. رفت. پوریا چه بلایی سرش اومده؟»

زن چند بار دزدگیر ماشینش را زد که مطمئن شود قفل باشد. سرش را تکان می‌داد. گفت: « صد بار تا حالا فکر کرده بودم وقتی خوابه شیر گازو باز کنم برم کنارش دراز بکشم تا همه چی تموم بشه. کاش این کارو کرده بودم.»

اسماعیل با انگشتر توی دستش بازی می‌کرد. زن گفت: «بی‌عقلی کردم. می‌خواستم به‌اش لطف کنم. باید یه تکونی به خودش می‌داد. گفتم تو عمل انجام شده قرار بگیری مجبور به عکس‌العمل بشه.»

یک گاز از ساندویچش زد و ادامه داد: «صبحونه‌اش رو هنوز کامل نخورده بود طفلی. شب قبلش حالم خیلی بد بود. هم سردرد داشتم هم حالت تهوع. تا صبح نخوابیدم. مسکن هم خورده بودم اما بدتر شده بود. دست بچه رو گرفتم و به زور نشوندمش روی صندلی عقب. گفتم که، صندلی جلو جاش نمی‌شه. رفتیم همین پارک سر بولوار.»

با کف دست کوبید روی پیشانی براقش. اسماعیل چروکهای رفته زیر کرم‌پودر را به وضوح تشخیص می‌داد. همین‌طور که باز سرش را تکان می‌داد گفت: «فکر نمی‌کردم بتونه از جاش تکنون بخوره. گفتم یک ساعتی که بمونه عمق فاجعه دستش می‌آد. بالاخره که چی؟ باید با دنیا روبرو بشه. می‌دونستم سی چهل قدم بیشتر نمی‌تونه راه بره. از ته دل می‌خواستم به ناتوانی خودش پی ببره. کل شب به این قضیه فکر کرده بودم. می‌دونستم کل پارک رو هم که گز کنه بالاخره باید منتظر من بشه. تا من برسم یه کم به زندگی‌اش فکر می‌کنه.»

چشمهایش تر شده بود. ساندویچ هنوز توی دستش بود اما دیگر نمی‌خورد. گفت: «یه کافه پشت پارک بود. طاقت نداشتم بمونم و استیصالش رو ببینم. نمی‌دونم چه‌قدر گذشت. فقط یه قهوه خوردم. چند دقیقه‌ای هم با یه پسره درباره موهای دم‌اسبی‌اش گپ زدم. مطمئنم زمان زیادی نگذشت. وقتی برگشتم نبود.»

اسماعیل تقریباً داد زد: «به همین راحتی؟»

چشمهای زن گشاد شد اما چیزی نگفت. پاکت دانهیل آبی‌اش را درآورد و یک نخ سیگار گذاشت لای لبهای قرمزش. اسماعیل گفت: «این داخل بو می‌گیره. دردسر می‌شه برام.»

زن هیکل لاغرش را روی صندلی پلاستیکی تکانی داد، بعد نوک سیگار را گرفت و توی هوا تکانی داد: «آره، به همین راحتی!» بعد بلند شد و رفت بیرون. نگاهش به آسمان ابری بود و دود را حلقه حلقه بیرون می‌داد. گونه‌هایش با هر دم و بازدم دود سیگار برجسته می‌شد. اسماعیل بی‌هوا شروع کرد به مرتب کردن قفسه داروها. فکر کرد حیف که هنوز چهار ساعت از شیفتش باقی مانده و گرنه دست زن را می‌گرفت و می‌رفتند یک جای درست و حسابی تا هر قدر که دلش خواست دردودل کند. اما کجا؟ خانه‌ی خودشان؟ آن سر شهر؟ شاید زن تا به حال حتی اسم محله آنها را هم نشنیده باشد. می‌توانستند بروند خانه خود زن. معلوم نبود توی این سه روز خود او خانه‌اش رفته بود یا نه؟

نگاه زن هنوز به همان نقطه از آسمان بود اما دود را دیگر حلقه حلقه بیرون نمی داد؛ ستون یکنواخت و باریکی از غنچه‌ی لبانش به جلو فوت می کرد.

وقتی برگشت داخل کمی آرامتر شده بود. گفت: « می شه یه لیوان آب به ام بدی؟ »
اسماعیل بلند شد و همینطور که می رفت سمت آبدارخانه گفت: « لیوان یک بار مصرف نداریم. توی لیوان خودم بریزم؟ »
« ایدز که نداری؟ »

زن با خنده پرسیده بود. اسماعیل از آبدارخانه داد زد: « خر نشو خانوم! ایدز از راه لیوان منتقل نمی شه. »

« خب قرار نیست دیگه پیام اینجا. شاید امشب خر شدیم. »
اسماعیل که لیوان را می داد دست زن گفت: « کلانتری رفتی؟ »
« چه فایده! عکسشو ازم گرفتن گفتن تو برو خودمون به ات خبر می دیم. دو سه بار که رفتم اونجا با یکی از مامورا دعوا شد انداختنم بیرون. بی شرف به ام گفت هرزه! »
نگاه زن به پایین بود. اسماعیل فکر کرد زن دارد به میان پاهای خودش نگاه می کند. پرسید: « حالا می خوای چکار کنی؟ »

« نمی دونم. فقط باید از اون پارک فاصله بگیرم. هزار بار از اون روز رفتم و وجب به وجب پارکو گشتم. الان از پارک می ترسم. شاید برگشتم مشهد. گفته بودم پوریا اینجا به دنیا نیومده؟ راست می گی. نگفته بودم. هیچکی ماجرا رو نمی دونه جز خودم. هیچی رو نمی شه زورکی به دست آورد. بالاخره یه جایی بندو آب می بره. »

اسماعیل کم کم داشت مطمئن می شد زن چیزی مصرف کرده. چشمها و خطوط چهره اش خبر از فاجعه ای می داد. زن گفت: « به تو می گم. تو تنها کسی هستی که می تونم بهش بگم. فقط کاش زن بودی تا می تونستی بهتر درکم کنی. »

« اگه زن بودم که نمی تونستیم خر بشیم! »

زن پوزخندی زد. صدایش می لرزید: « پوریا بچه من نبود! »

اسماعیل جا خورد: « یعنی چی؟ پس بچه کی بود؟ »

« نمی دونم. واقعاً نمی دونم. »

زن لب پایینی اش را گاز گرفت. کمی عرق کرده بود. ادامه داد: « هم خرو می خواستم هم خرما. با یک یارو فرار کردم رفتم مشهد. بدبخت تر از من اون بود که به من دل بسته بود. فکر می کرد به

خاطر اون از خونواده بریدم و خودمو آواره کرده‌ام. اما من فقط می‌خواستم آزاد باشم. می‌دونستی ناباروری ژنتیکیه؟»

«عوامل مختلفی داره. برای چی؟»

«هیچ کدوم از سه تا خواهر بزرگ من بچه‌دار نشدن. خاله‌ام هم بعد کلی جادو جنبل خل شد افتاد گوشه تیمارستان. من از بچگی توی بحبوحه ناباروری بزرگ شدم. توی خونواده ما همیشه مسئله حامله شدن یا نشدن بود.»

اسماعیل می‌خندد. زن ابرو کرده کرده، بلند می‌شود و می‌رود سمت در میانی. اسماعیل نمی‌داند باید حرفی بزند یا نه. زن می‌رود داخل کزیدور و ساعد دستهایش را می‌گذارد روی پیشخوان. اسماعیل جواهرات رنگارنگ دست زن را نظاره می‌کند. زن می‌پرسد: «می‌تونی تصور کنی ازدواج کنی و بچه‌دار نشی.»

«خب نشم. اصلاً مگه همه برای بچه ازدواج می‌کنن؟»

«پس برای چی ... ولش کن! می‌رم بیرون سیگار بکشم. دوست داشتی بیا.»

زن می‌رود ولی اسماعیل مردد مانده. دلش می‌خواهد شیفت امشب زودتر تمام شود. خیلی شبها انتظارش را می‌کشید که بیاید اما امشب اصلاً حوصله او را ندارد. زن همیشه خوش‌مشرَب و بشاش بود. هیچ وقت آرایش روی صورتش نمانسیده بود و بوی سیگار بر ادکلن تند زنانه‌اش غلبه نمی‌کرد. یک شب فکر کرده بود زن با همه مردها همین‌طور خوش و بش می‌کند. کمی دلگیر شده بود ولی بلافاصله بی‌خیال شده بود و سعی کرده بود از لحظات حضور زن لذت ببرد.

نور یک جفت چراغ گردان می‌افتد روی شیشه داروخانه. ماشین گشت پلیس کنار ماشین زن ایستاده اما کسی پیاده نمی‌شود. زن می‌رود کنار پنجره ماشین پلیس و توی همان چند قدم روسری‌اش را جلوی پیشانی‌اش می‌کشد. اسماعیل سریع می‌رود بیرون. بیشتر گشتی‌های این منطقه را می‌شناسد. زن می‌گوید: «این موقع شب چیه دیگه؟ شب و روز نداره که. اومدم یه سری به خواهرزاده‌ام بزیم حواسم نبود کارت شناسایی بردارم با خودم.»

اسماعیل خدا را شکر می‌کند که افسر گشت امشب سروان کلانی است وگرنه معلوم نبود زن توی چه دردسری بیفتد. اسماعیل را که می‌بیند پیاده می‌شود. با خنده می‌گوید: «باز هم که شیفت شبی آقای دکتر؟»

«چه می‌شه کرد؟ حال والده بهتر شد جناب سروان؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

افسر نگاهی به زن انداخت که حالا آمده بود کنار اسماعیل ایستاده بود.

« به مرحمت شما. هنوز همون داروها رو استفاده می‌کنه. یک لحظه می‌شه وقتتون رو بگیرم؟ »

اسماعیل با افسر می‌روند پشت ماشین. افسر می‌پرسد: « ایشون خالتون هستن؟ »

اسماعیل سعی می‌کند لحنش تغییر نکند. « بله. چه طور؟ »

« نه مدارک ماشین همراهشونه نه کارت شناسایی. بهتره بیان داخل داروخونه. این شبها طرح زدن. به‌شون بگین بیشتر مواظب باشن. »

« خاله‌ام ناراحتی اعصاب داره. می‌خواست داخل سیگار بکشه من اجازه ندادم. شما ببخشید! »

افسر زد به پشت اسماعیل و با هم آمدند جلوی داروخانه. تا ماشین گشت دور بشود شهره و اسماعیل برگشتند داخل. شهره پرسید: « چی می‌گفت مرتیکه؟ »

« می‌گفت سیگار ضرر داره. به خالتون بگید نکشه. »

« امیدوارم به‌اش گفته باشی که به اون مربوط نیست. »

هر دو خندیدند. اسماعیل گفت: « مدارک شناسایی که بهش مربوط بود. نبود؟ »

شهره صندلی‌اش را به صندلی اسماعیل نزدیکتر کرد و گفت: « مشکل از مدارک نیست. مشکل از خود وامونده‌ام. هر وقت مامور می‌بینم می‌افتم به تته پته. می‌ترسم بگیرنم، قیافه‌ام تابلو می‌شه. »

لیوان اسماعیل را می‌گیرد بالا: « می‌شه باز هم برام آب بیاری؟ »

اسماعیل که لیوان را می‌گرفت لحظه‌ای به چشمهای زن خیره شد. توی راه آبدارخانه می‌شنید که زن دوباره همان شهره همیشگی شده. می‌گفت: « ببخش عزیز دلم. خیلی اذیت کردم امشب. کاش می‌شد یه جوری جبران کنم واسه‌ات ... »

صدای زن با هق‌هق قاطی شد. چشمهایش خیس اشک بود. لیوان را از دست اسماعیل گرفت اما نخورد. گفت: « حیفه آخرش رو نشنوی. می‌خوام برم. »

اسماعیل نشست روی صندلی خودش که یکی از پایه‌هایش لق شده بود. زن جرعه‌ای از لیوان نوشید. صدایش دوباره حالت خفه به خود گرفته بود: « به همه گفته‌بودم با اون یارو عقد کرده‌ام. برای اینکه دل خواهرامو بسوزونم به‌شون گفتم ازش باردارم. اما برعکس شد. همه خوشحال شدن. منتظر زایمان من بودن و هر روز اصرار می‌کردن که برگردم. من مونده بودم و دروغی که همه باور کرده بودن، حتی خودم. اما بعد یک سال و نیم من از هیچکی باردار نشدم. دلم نمی‌خواست برگردم. یک روز که رفتم بیمارستان زنان برای نمونه‌برداری از دیواره رحم فکری به کله‌ام زد. زنگ زدم به مادرم و گفتم دوباره حامله‌ام. پنج ماهمه و این دفعه می‌خوام حواسمو بیشتر جمع کنم. هر چی اصرار کردن نه قبول کردم که برگردم نه آدرسی به‌شون دادم. گفتم که با نوه‌تون می‌آم. »

زن به دیوار تکیه داده بود. اسماعیل یاد کنایه سروان کلانی افتاد که به خاله‌تان بگویید بیشتر مواظب باشد. جملات زن لابه‌لای گریه و نفس‌نفس زدن گم می‌شد: « تمام بیمارستانهای مشهد رو زیر پا گذاشتم. بیمارستانهای دولتی همه خرتوخر بودند، اما خیریه‌ها بیشتر. یک بیمارستانی بود به اسم هفده شهریور. حتی نگهداری درست و حسابی هم نداشت. دو روز توی بخش زنان موندم. حق انتخاب با خودم بود. تقریباً همه بچه‌ها رو زیر نظر داشتم. فکر می‌کردم یک دختر بردارم با خودم ببرم اما هیچ‌کدوم از بچه‌ها برام با بقیه فرقی نمی‌کرد. همه شبیه هم بودن و حتی مثل هم گریه می‌کردن. تا اینکه یک پسر تپل مپل دیدم. همونجا دلم رفت و اسمش رو گذاشتم پوریا.»

زن همینطور که اسم پوریا را زیر لب تکرار می‌کرد رفت. اسماعیل واقعاً دلش می‌خواست بگوید: « مواظب خودت باش!» اما چیزی نگفت. هنوز بیشتر از سه ساعت از شیفتش باقی مانده بود. بلند شد و در کریدور را قفل کرد.

فروردین ۹۵

(کارگاه داستان بوطیقا)

www.butiqua.blog.ir